
همیشه شوهر

فیودور داستایوسکی

برگردان: سعیده رامز

(از متن روسی)

فهرست

- فصل اول: ولچانینف..... ۹
- فصل دوم: مردی که نوار سیاهی به کلاش بسته بود..... ۱۹
- فصل سوم: پاول پاولوویچ تروسوتسکی..... ۳۳
- فصل چهارم: زن، شوهر و عاشق..... ۴۵
- فصل پنجم: لیزا..... ۵۵
- فصل ششم: اوهام تازه‌ی آدم بیکار..... ۶۹
- فصل هفتم: شوهر و عاشق همدیگر را می‌بوسند..... ۷۹
- فصل هشتم: لیزا بیمار است..... ۹۳
- فصل نهم: شیخ..... ۱۰۱
- فصل دهم: در گورستان..... ۱۱۳
- فصل یازدهم: پاول پاولوویچ ازدواج می‌کند..... ۱۲۳
- فصل دوازدهم: خانه‌ی زاخلینین‌ها..... ۱۳۷
- فصل سیزدهم: کفه‌ی کدام یک سنگین‌تر است؟..... ۱۶۱
- فصل چهاردهم: ساشنکا و نادنکا..... ۱۷۱
- فصل پانزدهم: حساب‌ها تسویه شد..... ۱۸۳

- فصل شانزدهم: تحلیل ۱۹۵
- فصل هفدهم: همیشه شوهر ۲۰۷
- پس گفتار ۲۱۹
- گاه‌شمار زندگی فیودور میخائیلوویچ داستایوسکی ۲۲۳

فصل اول

ولچانینف^۱

تابستان بود. اقامت ولچانینف در پترزبورگ بیش از آن چه انتظار داشت طولانی شده بود. سفرش به جنوب منتفی شده بود و پایانی برای کارش تصور نمی‌کرد. کارش یعنی همان دعوی ملک و املاک داشت به جاهای باریک می‌کشید. تا سه ماه پیش این کار ساده و نتیجه‌اش تاحدودی قطعی به نظر می‌رسید، اما ناگهان همه چیز تغییر کرده بود. بیشتر وقت‌ها با نگاهی خیره می‌اندیشید: «کلاً همه چیز دارد خراب می‌شود.» وکیل زبردست و شناخته شده‌ای را که دستمزدش خیلی زیاد بود به خدمت گرفته بود و از خرج کردن هم ابایی نداشت، اما بی‌صبری و وسواس فکری که دیگر بخشی از عادتش شده بود او را وامی‌داشت شخصاً به کارها بپردازد؛ اوراقی را که وکیلش رد می‌کرد می‌خواند و بازنویسی می‌کرد، به ادارات مختلف سرک می‌کشید و پرس‌وجو می‌کرد اما ظاهراً با این کارها همه چیز را به هم می‌ریخت. دست کم وکیلش از این مسئله شاکی بود و

اصرار داشت که ولچانینف به خانه‌ی بیلاقی‌اش برود. اما او نمی‌توانست خود را راضی به رفتن کند. مجذوب گرد و غبار، هوای شرجی و گرفته و شب‌های سفید ملال‌آور پترزبورگ شده بود. آپارتمانی که به‌تازگی اجاره کرده بود نزدیک بالشوی^۱ تئاتر قرار داشت. اما این هم بی‌فایده بود. در نظر او همه‌چیز بی‌فایده بود. سال‌ها پیش به این مالیخولیا دچار شده بود و بیماری‌اش روز به روز وخیم‌تر می‌شد. سال‌های زیادی آزادانه و در رفاه زندگی کرده بود و حالا دیگر جوان نبود، سی‌وهشت یا شاید سی‌ونه سال داشت، و به اصطلاح خودش این پیری تقریباً ناگهان به سراغش آمده بود. البته می‌دانست که این پیری زودرس ربطی به گذر سال‌ها ندارد بلکه شاید بتوان گفت به‌خاطر وضعیت این سال‌ها بود، هم‌چنین می‌دانست ناتوانی و وضعی که در او بروز کرده بود بیشتر درونی است تا بیرونی. در ظاهر هنوز جوان به‌نظر می‌رسید؛ مردی بلند بالا و تومنند با موهایی بلوند و انبوه بود و حتی یک تار موی خاکستری هم در سر و ریشش نبود و بلند او که تا سینه‌اش می‌رسید دیده نمی‌شد.

در نگاه اول کمی زمخت و بدخلق به‌نظر می‌رسید، اما با نگاهی دقیق‌تر بی‌درنگ متوجه می‌شدید که او جنتلمنی آرام و تودار بود و از تربیت اجتماعی خوبی بهره‌مند. این روزها برخلاف تندخویی و بدعنتی که مدت‌ها پیش به آن دچار شده بود، رفتاری سبکسرانه، بی‌پروا و به‌راستی دلپذیر داشت. تا آن زمان فردی کاملاً متکی به خود و سرسخت بود. شاید حتی خودش هم با تمام ریزبینی، هوش و استعدادش بر میزان این سرسختی شدید خود واقف نبود. چهره‌ای گلگون و روشن داشت، در گذشته این لطافت دلچسب چهره‌اش را از [از دیگران] متمایز می‌کرد و مورد توجه زنان قرار می‌داد. بله و حالا هم با نگاهی به صورت او می‌شد گفت که مرد قوی‌بنیه، سالم و دلچسبی بوده است.

اما با همه‌ی این اوصاف بیماری روحی‌اش، سلامتی‌اش را به شدت تهدید

۱. در زبان روسی بالشوی به معنای بزرگ است و بالشوی تئاتر، بزرگ‌ترین سالن نمایش در پترزبورگ. م

می‌کرد... چشمانش درشت و آبی بود. ده سال پیش این چشم‌ها بسیار فریبنده به نظر می‌رسید، چشمانی براق و شاداب و بی‌پروا که هر کسی را با هر شخصیتی بی‌اختیار مجذوب خود می‌کرد. حالا در آستانه‌ی چهل سالگی، شادابی و صمیمیت از آن چشم‌ها رخت بر بسته بود، چشم‌هایی که حالا با چروک‌های کم عمقی احاطه شده بود. حالا بدگمانی آدمی خسته و تا حدودی بیمار و زیرکی و تمسخر و نیز سایه‌ای از اندوه و رنج در آن چشم‌ها پدیدار بود. اندوهی بی‌معنا که اخیراً و پس از این که به کلی تنها شده بود به سراغش آمده و عجیب آن که این آدم پرسروصدا، بشاش و بی‌خیال که تا دو سال پیش راوی محبوب چنان داستان‌های مضحک و شنیدنی بود، حالا از هیچ‌چیز به اندازه‌ی تنهایی مطلق لذت نمی‌برد. به خواست خود بسیاری از روابطش را قطع کرده بود، روابطی که شاید می‌توانست با وجود به هم ریختگی قطعی اوضاع مالی‌اش هنوز هم ادامه داشته باشد. در واقع خودپسندی در این مورد به کمکش آمده بود، با وجود این تکبر و ضعف جسمانی، تحمل این آشناهای قدیمی غیرممکن بود! این تکبر او را به تدریج منزوی کرده بود، تکبری که نه تنها کاهش نیافت بلکه به نوع عجیبی از بدگمانی تبدیل شد که پیش از این در او وجود نداشت: گاهی اوقات این تکبر انگیزه‌های دیگری غیر آن چه در گذشته بود داشت، انگیزه‌هایی عجیب و در وهله‌ی اول کاملاً غیرقابل تصور، انگیزه‌هایی مهم‌تر از همه‌ی آن چه تا آن روز وجود داشت. با خود می‌گفت: «اگر بشود این طور گفت، اگر واقعاً بشود گفت که برخی انگیزه‌ها مهم و برخی کم اهمیت‌اند...»

می‌دانست که حالا با انگیزه‌های مهمی روبه‌رو است، انگیزه‌هایی که پیش از آن حتا به آن‌ها فکر هم نمی‌کرد. در هوشیاری کامل و در باطن، همه‌ی آن انگیزه‌ها را مهم می‌خواند و (در شگفتی محض) به هیچ‌وجه نمی‌توانست «پیش خود» به این اهمیت بخندد، اما، قطعاً در جمع‌بندی اوضاع مسئله چیز دیگری بود! به خوبی می‌دانست که اگر شرایطش پیش می‌آمد، فردای آن روز با وجود همه‌ی تصمیمات پنهانی و قابل احترام ضمیرش با صدای بلند همه‌ی آن چه را